

انجمن حلقه دود



دیوید سدریس*
مترجم: مجتبی هاتف

دیوید سدریس، جستارنویس سرشناس آمریکایی می گوید: شاید این روزها دیدن جوانی که از مادرش فندک می گیرد شرم آور به نظر بیاید اما سیگار همیشه مایه قضاوت دیگران نبوده است. سدریس در این جستار از حال و هوای روزگاری می گوید که آدم‌ها تقریباً در هر جایی که فکرش را بکنید، از بیمارستان و تلویزیون گرفته تا مدرسه و محل کار، از آدانده سیگار می کشیدند. او ماجرای سیگاری شدن خودش را بازگو می کند، سرفه‌های سنگین و صدای نفس خشن مادرش را به یاد می آورد و نهایتاً از آخرین سیگاری می گوید که در یکی از کافه‌های فرودگاه شارل دوگل دود کرد و سیگار را برای همیشه کنار گذاشت.

وقتی شاگرد کلاس چهارم بودم، ما را برای گردش علمی به کارخانه دخانیات آمریکا توباکو بردند. آنجا از نزدیک شاهد نحوه ساخت سیگار بودیم و چند بسته سیگار رایگان گرفتیم تا برای پدر و مادرمان ببریم. وقتی این را برای دیگران تعریف می‌کنم، می‌پرسند چندسال دارم و به‌نظرم خیال می‌کنند در نخستین مدرسه ابتدایی دنیا درس می‌خواندم، جایی که درس‌ها را روی دیوار غار می‌نوشتیم و برای ناهار با گرز شکار می‌کردیم. یاد می‌آید که در سینماها و خواربارفروشی‌ها زیرسیگاری‌ها را می‌دیدم اما با دیدن آن‌ها میل به سیگار پیدا نمی‌کردم، برعکس، بدم می‌آمد. یک‌بار کارتن ویستون مادرم را با سوزن گل‌دوزی سوراخ سوراخ کردم. وقتی مادرم فهمید بیست ثانیه کنکم زد و در ثانیه‌های آخر از نفس افتاد و له‌له‌زنان گفت: «این کار... اصلاً... خنده‌دار... نیست.»

چند سال بعد، سر میز صبحانه مادرم به من تعارف کرد که یک پک بزنم. من هم یک پک زدم. سپس به سمت آشپزخانه دویدم و یک قوطی آب‌پرقال سر کشیدم. واقعا مادرم یا هر کس دیگری چطور می‌توانست به چنین چیز نامطبوعی عادت کند؟ وقتی خواهرم لیسا شروع کرد به سیگار کشیدن، گفتم حق ندارد با سیگار روشن وارد اتاقم شود. می‌توانست با من حرف بزند، اما فقط از آن طرف آستانه در و مجبور بود موقع بازدم سرش را برگرداند. وقتی گرچن، خواهر دیگرم هم سیگار کشیدن را شروع کرد با او نیز همین رفتار را داشتم.

وقتی خودم شروع کردم به سیگار کشیدن، فهمیدم که سیگار روشن مانند فانوس دریایی عمل می‌کند، هر مفت خوری که به‌طور اتفاقی آن را دیده یا بویش را حس کرده به‌سویش جذب می‌شود. مثل این است که کنار خیابان بایستید و با مژستی سکه بازی کنید. ممکن است کسی بپرسد «پول خرد داری؟»، چه جوابی می‌توانید داشته باشید؟

اولین بار که مجذوب شدم بیست‌ساله بودم و دو روز تمام سیگار می‌کشیدم. این اتفاق در شهر ونکوور کانادا رخ داد. من و بهترین دوستم رانی، ماه قبلش مشغول چیدن سیب در ایالت اورِگن آمریکا بودیم و می‌خواستیم با این سفر به کانادا به خودمان جایزه بدهیم.

آن هفته در هتلی ارزان‌قیمت اقامت داشتیم. اولین بسته سیگارم را از مغازه کوچکی خریدم که یک بلوک از هتل‌مان فاصله داشت. سیگارهایی که قبلاً می‌کشیدم مال دوستم رانی بود و احساس کردم برای حفظ فردیتم باید برند مخصوص خودم را پیدا کنم. مثل انتخاب مذهب بود، با این تفاوت که اجازه داشتید تغییر مذهب بدهید.

فردی که اهل کنت بود می‌توانست با اندکی تلاش، تبدیل شود به اهل وانیتیچ، هر چند ترک سیگارهای متول دار و گرویدن به سیگارهای معمولی یا رفتن از سایز معمولی به سمت سیگارهای خیلی بلند سخت‌تر بود. هر قاعده‌ای استثناهای خودش را داشت، ولی من به این نتیجه رسیدم که اوضاع معمولاً از این قرار است: سیگار کول و نیوپورت مختص سیاه‌پوست‌ها و سفیدپوستان طبقه پایین است. کمل مختص اهمل کاران بود و کسانی که شعر بد می‌سرودند و کسانی که سرودن شعر بد را به تعویق می‌انداختند.

برند مریت مخصوص معتادان جنسی بود و برند سالم مختص الکلی‌ها و مور مخصوص کسانی که خود را خارق‌العاده می‌شمردند، اما واقعا خارق‌العاده نبودند. هیچ‌وقت نباید به فرد معتاد به مارلبروی متول دار پول قرض بدهید، ولی معمولاً می‌توان مطمئن بود کسی که مارلبروی معمولی می‌کشد پولتان را پس می‌دهد.

برند سیگارهایی که آن روز در ونکوور خریدم ویسروی بود. معمولاً این مارک را روی جیب پیراهن متصدیان پمپ بنزین می‌دیدم و مطمئن بودم باعث می‌شوند جلوه‌های مردانه داشته باشم، با آن کلاه بره و شلوار گاباردین و شال ابریشمی سفید رانی، تنها چیزی که لازم داشتم سیگار ویسروی بود، به‌خصوص در منطقه هتل‌مان.

پس از آن که از مغازه بیرون آمدم، مردی با موی بافته سیاه و بلند نزدیکم شد. مویش از آن دسته موهای نرم و طنابی نبود، بلکه بیشتر شبیه شلاق چرمی بود. اگر یک ماه قبل بود، شاید خودم را جمع می‌کردم ولی آن لحظه سیگاری به لب گذاشتم، مثل کسی که لحظه اعدامش فرا رسیده است. این مرد قرار است جیبم را خالی کند و بعد با موهای تافته‌اش مرا شلاق بزند و بسوزاند. گفت «یکی از آن‌ها را بده به من» و به بسته سیگاری که در دست داشتم اشاره کرد. یک نخ ویسروی دادم و وقتی از من تشکر کرد لبخندی زدم و من هم از او تشکر کردم. بعداً با خودم فکر می‌کردم انگار دسته‌گلی همراه داشتم و آن مرد از من یک شاخه گل خواسته بود. او گل دوست داشت، من هم گل دوست داشتم و آیا زیبا نبود که قدردانی متقابل ما می‌توانست فراتر از تفاوت‌هایمان ما را یکدل کند؟

آن وقت‌ها بخش‌هایی مجزا در اتاق‌های انتظار و رستوران‌ها وجود داشت و من معمولاً به اطراف نگاه می‌انداختم و جمعی را ارزیابی می‌کردم که می‌خواستیم آن را «هم‌تیمی» قلمداد کنم.

معمولاً مردم معتقدند که همه سیگاری‌ها را شستشوی مغزی داده و با جاسازی محصولات در کادر برنامه‌های تلویزیونی و تبلیغات چاپی نامحسوس فریب داده‌اند. این استدلال وقتی به درد می‌خورد که بخواهیم کسی را مقصر بدانیم، اما چنین استدلالی این واقعیت را نادیده می‌گیرد که سیگار کشیدن معمولاً تجربه‌ای فرح‌بخش است.

برای اشخاصی مثل من که جست‌وخیز می‌کردیم و سروصدایی داشتیم، سیگار موهبتی غیرمنتظره بود. افزون بر آن، مزه خوبی داشت، به‌خصوص اولین سیگار صبحگاهی و هفتمی و هشتمی که بلافاصله نوبتشان می‌رسید. نزدیک غروب، معمولاً در ریه‌هایم احساس سنگینی می‌کردم، به‌ویژه در دهه ۱۹۸۰ که با مواد شیمیایی خطرناک سروکار داشتم. باید ماسک تنفسی می‌زدم، اما مزاحم سیگار کشیدنم می‌شد.

یک بار این را پیش پاتولوژیست پزشکی قانونی اعتراف کردم. هر دو لباس مخصوص تشریح پوشیده بودیم. در پاسخ، ریه‌ای را به دستم داد که متعلق بود به مردی سیاه‌پوست و چاق که در فاصله کمتر از یک متری من روی میز افتاده و معلوم بود که سیگار کش قهاری بوده است. استخوان جناغ سینه‌اش را باره شکافته بودند و با آن چربی‌های بیرون زده که بیشتر شبیه خامه ترش بود، مرا یاد سیب‌زمینی تنوری می‌انداخت. دکتر نفسی کشید و گفت «بسیارخب، درمورد این چه حرفی داری؟»



مسلم‌الدین امیدوار بود لحظه‌ای تأثیرگذار خلق کند، از آن لحظه‌هایی که زندگی انسان را متحول می‌کند، اما چندان کارساز نبود. اگر شما پزشک باشید و کسی ریه بیمار به شما تحویل دهد، ممکن است خیلی خوب معاینه‌اش کنید و در نتیجه تحولات بنیادینی ایجاد کنید. ولی اگر پزشک نباشید، احتمالاً همان کاری را بکنید که من کردم، یعنی همان‌جا بایستید و با خود بگویید «لعنتی، چه ریه سنگینی!»

وقتی در نیویورک، سیگار کشیدن در محل کار ممنوع شد، من از کارم استعفا دادم. از وقتی که در رستوران‌ها ممنوع شد، دیگر در رستوران غذا نخوردم. وقتی هم که قیمت سیگار به بسته‌ای هفت دلار رسید بار و بندیل را جمع کردم و رفتم فرانسه. آنجا برند مخصوص من به‌سختی پیدا می‌شد، اما مهم نبود.

دست کم دو بار در سال به آمریکا برمی‌گشتم. قیمت هر کارتن سیگار معاف از عوارض گمرکی فقط بیست دلار بود و قبل از سوار شدن به هواپیمای برگشت به پاریس، پانزده کارتن می‌خریدم. اضافه کنید به این‌ها سیگارهایی را که دوستانم در سفرشان به فرانسه می‌آوردند، دوستانی که نقش قاچاقچی‌ام را داشتند و نیز سیگارهایی را که به‌عنوان هدیه کریسمس و عید پاک می‌گرفتم، حتی پس از مرگ مادرم.

من که شهرت سیگارگریزی‌ام گوش فلک را کر کرده بود، خنده‌دار بود که خیلی زود به سیگار عادت کردم. انگار زندگی‌ام نمایشی بود که در نهایت، متصدی وسایل صحنه از راه رسید و ناگهان صحنه پر شد از بسته‌های سیگار که باید باز می‌شدند، کبریت‌هایی که کشیده می‌شدند و زیرسیگاری‌هایی که پر و خالی می‌شدند. دست‌های من در کارشان همدل و هماهنگ شده بودند، درست مانند دستان آشپز یا بافنده‌ای ماهر. پدرم می‌گفت «خب، این هم دلیل خوبی برای این که خودتو مسموم کنی»، ولی مادرم نیمه پر لیوان را می‌دید: «حالا دیگه می‌دونم توی جوراب هدیه کریسمست چی بذارم!»

سیگار همیشه مایه قضاوت دیگران نبود. آن موقع که من شروع کردم، هنوز می‌توانستی در محل کار سیگار بکشی، حتی اگر در بیمارستانی کار می‌کردی که در آن بچه‌های بی‌پا به دستگاه وصل بودند.

اگر یکی از شخصیت‌های برنامه تلویزیونی سیگار می‌کشید، لزوماً به این معنی نبود که او فردی ضعیف یا شرور است. مثل این بود که کسی کراوات راه‌راه زده یا فرق سرش را از چپ باز کرده باشد؛ جزئیاتی که قابل توجهند، اما نشانگر شخصیت نیستند. تا اواسط دهه هشتاد، زیاد متوجه دوستان سیگاری‌ام نبودم، یعنی تا وقتی که شروع کردیم به تشکیل جمع خصوصی.